



## پیغام عشق

قسمت سیصد و هفدهم





با درود

ما یک اصطلاحی در جمع من‌های ذهنی داریم که وقتی با شخصی که دائم شاد است مواجه می‌شوند می‌گویند: فلانی الکی خوش است.

علت این اصطلاح آن است که من‌های ذهنی نمی‌توانند شادی بدون علت بیرونی را ادراک کنند.

من‌ذهنی با ذات زندگی که شادی است بیگانه است، از آن قطع است و هیچ شناختی نسبت به این کیفیت اصیل ندارد. من‌ذهنی از آنجایی که هشیاری جسمی دارد وجود خود را متشکل از گوشت و پوست و استخوان و مقادیری فکر می‌پندارد و از همین رو برایش شادی درونی قابل فهم نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۱

گرد دید ابلیس و گفت: این فرع طین

چون فزاید بر من آتش جبین

من‌های ذهنی در بهترین حالت توصیه می‌کنند که فکرهای مثبت را جایگزین فکرهای منفی کنیم اما چون این کار بدون دست زدن به همانیدگی‌ها صورت می‌پذیرد، نتیجه‌بخش نبوده و دوامی ندارد، چرا که آن‌چه باعث تولید فکر منفی و درد می‌شود کماکان در مرکز باقی است.

مولانا اما اصل و سرچشمه لذت و شادی را در درون ما دانسته و جست‌وجوی آن را در بیرونی‌ها ناشی از نادانی و جهل می‌داند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی



تو چرا خود منتِ باده کشی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰

راه لذت از درون دان نه از برون

ابلهی دان جُستنِ قصر و حصون

مولانا برعکس من‌های ذهنی آن‌چه در بیرون است را گدا و نیازمند هشیاری و جوشش درونی ما می‌داند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۱

باده در جوشش، گدایِ جوشِ ما

چرخ در گردش، گدایِ هوشِ ما

من‌های ذهنی حتی در مرگ انسان‌ها نیز اصالت را به جسم می‌دهند به‌عنوان مثال می‌گویند: فلان کس در فلان حادثه جانش را از دست داد. یعنی او همین جسم بی‌حرکت است که باید خاک شود.

این همه نوحه و عزاداری نیز نشانگر آن است که من‌های ذهنی علی‌رغم این‌که از زندگی بعد از مرگ صحبت می‌کنند اما انسان‌ها را محدود به همین قالب جسمانی می‌دانند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۰۲

بر دل و دین خرابت نوحه کن

که نمی‌بیند جز این خاک کهن

با احترام

فرهنگ از رشت



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه دوستان گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.

برنامه ۸۶۵، غزل ۱۳۴۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

🌸 تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

🌸 چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

مولانا از زبان انسان به زندگی می گوید؛ از شراب زنده کننده زندگی به من بده و مرا مست کن و زمانی که مست عشق تو شدم، مرا رها کن. اما از خودم می پرسم، اگر من در ذهن باشم توانایی خواستن شراب زندگی را دارم؟ و اگر به طور ذهنی خواستار زندگی باشم این شراب به من داده می شود؟ البته که نه. تا زمانی که من فضاگشایی نکنم و در طلب زندگی و زنده شدن به او نباشم و در راه معنویت قدم نگذارم این شراب به من نمی رسد. هرچند که انرژی زنده کننده زندگی و شراب او مدام در حال پخش شدن به کائنات است و انسان هایی مثل مولانا از آن برخوردار شدند. تا زمانی که من هشیارانه در طلب آن نباشم، نمی توانم از شراب ایزدی و دم جان بخش او استفاده کنم.

پس:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

🌸 در طلب زن دائماً تو هر دو دست


🌸 که طلب در راه، نیکو رهبر است

پس در این لحظه و هشیارانه، فارغ از زمان (گذشته و آینده) با فضاگشایی و پاکسازی مرکز از همانیدگی ها و عدم کردن مرکز، از زندگی می خواهیم که شراب زنده کننده و مست کننده خود را به من بدهد. حال که مست می عشق شدم، اگر خداوند مرا به حال خود رها کند، در این مستی و در عین حال بیداری باقی می مانم. و هر لحظه در خدمت زندگی




هستم و مثل خروس وقت شناس، چون با مرکز عدم، من فراوان اندیش و خلاقم، رواداشت دارم و این انرژی زنده کننده زندگی را به جهان ارتعاش می کنم، مثل زاغ که نماد من ذهنی است، و مدام در حال پخش درد و ناله و شکایت هست و سبب انفصال از زندگی است، نیستم. ساکن هستم در این لحظه ابدی و قائم به ذات حقیقی خود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس 


نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل 


چو گه خدمت شه آید، من می دانم 

گر ز آب و گلیم ای دوست، نیم، پای به گل 

وقت خدمت من که برسد، یعنی زمان زنده شدن به زندگی برسد، اگر چه جسم مادی و جان جسمی دارم و ممکن است همانندگی در من باشد، اما من در گل آن ها گرفتار نیستم. در عین حال که امور زندگی بیرون را انجام می دهم، اما تماماً در خدمت زندگی و شاه هستم. هر لحظه تسلیم و فضاگشایی می کنم و با شادی در خدمت زندگی هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵


من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت 

دل من دار دمی، ای دل تو بی غش و غل 


من با مرکز عدم و هشیاری حضور، سخنانی می گویم که از من نیست بلکه از خود زندگی است که در جان من می گوید. این سخنان مثل راز هستند، حال که لیاقت شنیدنش را دارم، ای خدای بی کینه و درد، این دل مرا همچنان در خدمت خود نگهدار، که از پاکی و صفای تو برخوردار است. اگر من چنین دلی دارم به خاطر وجود توست، منی وجود ندارد، هر چه هست تویی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب 

صبح کاذب بود این غافله را سخت مصل 


من بحل کردم ای جان که بریزی خونم 

ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل 

لذت عشق را و بودن در فضای یکتایی را از من‌های ذهنی، که مدام در حال ناله و پخش درد هستند نخواه، چون مثل صبح کاذب گمراه‌کننده هستند و تو را از مسیر هدایت و معنویت دور می‌کنند. حال که من‌ذهنی را شناسایی کردم و بیزارم از آن، و می‌خواهم که هشیارانه از من‌ذهنی‌های پیدا کنم، ای خدا ریختن خون من‌ذهنی‌ام حلال است. با قضا و کن‌فکانت، سر من‌ذهنی‌ام را بزن. اگر این کار را نکنی به من ظلم کردی. هر لحظه که در همانیدگی باقی بمانم مثل مردن است، پس برای رهایی به تو پناه می‌برم و از تو کمک می‌خواهم، با تمام وجود آماده هستم تا جان من‌ذهنی‌ام را بگیری و به خودت زنده کنی.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم 


سخنانی که نیاید به زبان و به سجل 

پس سکوت می‌کنم و در برابر تو ای زندگی ذهنم را خاموش می‌کنم و تنها از طریق اشارات عشق که در درونم در جریان است، و نه به زبان می‌شود گفت و نه نوشت، از تو می‌خواهم که خون من‌ذهنی‌ام را بریزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵


گر چه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی 




هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جههد مُقل 

ای انسان الان که در اثر فضاگشایی گرمای خورشید زندگی در درونت به ارتعاش در آمده، تو از حداکثر توانت استفاده کن و با فضاگشایی پی‌درپی و تسلیم و سکوت و سکون، در این لحظه ابدی، به این گرما اضافه کن.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵


سردی از سایه بود، شمس بود روشن و گرم 

فانی طلعت آن شمس شو ای سرد، چو ظل 


فضای ذهن سرد است و مثل سایه است که از گرمای خورشید بی‌بهره است، اما شمس یا خورشید که نماد زندگی است گرمابخش است. پس در پرتو خورشید زندگی فانی شو و من‌ذهنی را فنا کن، تا از سردی سایه آن رهایی یابی. با عدم کردن مرکز، وجودت از گرمای زندگی گرم می‌شود و به حرکت در می‌آید، تا:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بر وی نهد از لامکان 

آنگه او ساکن شود از کن فکان 

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست 


چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل 


وقتی فضا را باز کردم و حق قدم در بتخانه دلم گذاشت، این دل دیگر جای خدا بود و لاغیر، کعبه شد و قبله عالم هستی.



از زیبایی این شمع چگل، شمع‌های من ذهنی را شکستم. آن‌ها دربرابرش نوری نداشتند، محو شدم در زیبایی و نورانیت بی‌بدیل زندگی.


مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱


دیدۀ ما چون بسی علت دروست 

رو فنا کن دید خود در دید دوست 

دید من ذهنی را که پر از درد و سردی و گمراهی بود را فنا کردم در دید زندگی، آن‌گاه که حق قدم در لامکانم گذاشت، من ذهنی محو شد، عشق آمد و من دولت پاینده شدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت؟ 

که گرفتار شدست او به چنین علت سل 

شمس تبریز نماد زندگی است و ماه نماد من ذهنی. به دنیا آمدیم، درحالی که مرکز عدم داشتیم. نور زندگی با ما بود، تحت تأثیر خانواده و جامعه، همانیده شدیم. روی کشت اول، کشت ثانویه یا من ذهنی را کاشتیم. ما نااصل را اصل گرفتیم، دید همانیدگی‌ها شد دید ما. فضای بی‌نهایت درون خود را با مقاومت و انقباض محدود کردیم در آفلین. خدای دروغین را درست کردیم و پرستیدیم. انرژی زندگی را در همانیدگی‌ها خرج کردیم. نور آن‌ها را نور زندگی پنداشتیم، و غافل شدیم از پیمان الست. درحالی که همیشه حس نقص و کمبود می‌کردیم. هرچه بیشتر به دست می‌آوردیم، بیشتر دچار درد می‌شدیم. صبح کاذب را به جای صبح صادق گرفتیم و گمراه شدیم. اکنون زمان آن رسیده که به خود بیاییم و از خود پرسیم چرا؟





نگاهی کنیم به دست آوردمان، و این که از این همه درد و رنج خسته نشدیم؟ از پراکندن تلخی و دشمنی، آلوده کردن محیط زیست و بیمار کردن جسممان، آسیب به آب و خاک و دیگر موجودات، به کجا رسیدیم؟ خود را گرفتار علت سل که همان همانیدگی هاست کردیم. یک لحظه کافی است که فضا را باز کنیم و عینک تیره همانیدگی را برداریم و با چشم عدم بین به دنیا و خودمان نگاه کنیم، و اجازه دهیم نور زندگی در مرکزمان بتابد و شیرینی زندگی را بچشیم، یقیناً که خداوند هم ما را از شراب زندگی مست خواهد کرد.

چه زیباست پیوند دوباره با زندگی و یکی شدن با او 😊😊😊

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات 🌸

خلق را (فرزانه) زین بی ثباتی ده نجات 🌸

شاد باشید

فرزانه




با سلام خدمت استاد عزیز و همه اعضای محترم برنامه گنج حضور، اصل دوازدهم قانون اساسی خودم را در میان می‌گذارم، چنان‌چه صلاح دانستید لطفاً با دوستان به اشتراک بگذارید.

اصل دوازده سکوت و خاموشی ذهن:

قبول سکوت برای من ذهنی بسیار سخت و دردآور است. من ذهنی یاد گرفته است که همیشه حرف بزند و واکنش نشان دهد. من ذهنی به فکرها، رویدادها و موقعیت‌ها واکنش نشان می‌دهد، قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند. حرف زدن و واکنش، عمدتاً رفتارهای شرطی شده‌ای هستند که من ذهنی ناخودآگاه، نسبت به فکرها و شرایط بروز می‌دهد. پس اگر ما نسبت به خود، آگاه باشیم، یعنی در این لحظه، هشیار و ناظر فکرمان باشیم، یا به عبارت دیگر فکرهای خود را ببینیم، در آن صورت، بین محرک و واکنش فاصله ایجاد می‌شود و با تمرین زیاد حتی ممکن است به سکوت و خاموشی ذهن مبدل شود. مولانا اشعار زیادی در مورد خاموشی لب و ذهن در مثنوی و دیوان شمس دارد که در زیر بعضی از آن‌ها اشاره شده است:


مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵



صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است 

صبر و سکوت بسیار رحمت خدا را جذب می‌کند، برای این منظور دلیل و نشانه جستن، خود نشانه بیماری ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

 انصتوا را گوش کن خاموش باش

 چون زبان حق نگشتی گوش باش 



سکوت و خاموشی زبان و ذهن را گوش بده و تا زمانی که هشیاری از تو سخن نمی گوید باید سکوت کنی و بشنوی.


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ

هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

خاموش باشید، یعنی بیهوده هشیاری خود را در مورد من ذهنی تلف نکن. چون او گوش نمی دهد.

سکوت و خاموشی در طول زمان و با تکرار و تمرین به وجود می آید. یاد می گیریم که فضاگشایی کنیم، فضا را باز کنیم، در این لحظه باشیم نه در گذشته و آینده. در طول یک روز شاید بارها و بارها این اتفاق بیفتد که به گذشته و آینده برویم. اما باید به این لحظه برگشت و هرچه بیشتر در این لحظه باشیم، ناظر فکرها باشیم، در آن صورت بین محرک و واکنش فاصله ایجاد می شود، خاموشی و سکوت ذهن و لب برقرار می گردد. فاصله بین دو فکر باز می شود و ما احساس خوبی خواهیم داشت، به فاصله دو فکر احساس سکون و آرامش می کنیم. با سکوت ذهن، به قدرت درون خود پی می بریم، خردی که همه کائنات را اداره می کند. همان طور که گفتم، برای سکوت و خاموشی ذهن، فضاگشایی و صبر لازم است. تکرار و تمرین نقش مهمی دارد، چون ذهن دائماً ما را می کشد و می خواهد درگیر یک فکر جدید کند، درد ایجاد می کند. باید یادمان باشد که لازم است درد هشیارانه بکشیم اما واکنش نشان ندهیم. هر بار که یادمان افتاد، بلافاصله با اتفاق این لحظه آستی کرده و به این لحظه برمی گردیم، تا از قدرت بودن در این لحظه به سکون و آرامش

زندگی زنده شویم. 

با تشکر فراوان


علی

با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور،

نکاتی چند از غزل ۱۳۷ برنامه ۸۶۳، گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟ 

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟ 

انسان در این لحظه تکامل هشیاری نسبت به باشندگان دیگر، برگ برنده را در دست دارد و آن توانایی زنده شدن به خدا و یا زندگی است. پس ای انسان تو با فضاگشایی و عدم کردن مرکز می توانی به گوهر خدایی ات زنده شوی و این بالاترین درجه برای هر باشنده ای است. پس چرا خودت را دست کم می گیری و در مقابل من ذهنی کم می آوری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی 

چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟

تو باز شاه هستی، هشیاری زنده ای این لحظه هستی، ولی تو در ذهن، خودت را من ذهنی مرده می پنداری و عاجز و ناتوان شده ای و هر کرکس هم هویت شدگی، تو را به سویی می کشد. چرا فکر می کنی از خودت اختیاری نداری؟ در صورتی که تو می توانی برای شاه زندگی شکار کنی و در خدمت او باشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید 

دیدهای شرمین شود از دیده فانی چرا؟

🌸 تو خجالت می کشی که دید نظر پیدا کرده‌ای، خلاق شده‌ای، شادی بی سبب داری و به دیگر برکات زندگی دسترسی داری و دیگر درد ایجاد نمی کنی؟ این بهترین قضای الهی برای انسان به نظر من ذهنی تو شرمندگی و ترس دارد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

🌻 آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک

این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟

🌸 هیچ انسان و یا موجودی که به اصلش زنده باشد حاضر نیست به جای یک مشت خاک این من ذهنی را نقد یا نسیه از تو بخرد. پس تو که خود زندگی هستی چرا اجازه می دهی این من ذهنی توهمی که اصلاً وجود ندارد به گوهر خدایی تو و هشیاری ات بزرگی کند و چرا تو به خدمت یک توهم در آمده‌ای؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

🌻 آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت

زهر ریزد بر تو و تو شهید ایمانی چرا؟

🌸 تو از جنس الست و وفا و فضاگشایی هستی، اصلاً تو خودت همان فضای گشوده شده هستی، پس چرا می گذاری این من ذهنی روسیاه و توهمی که حتی خودش هم از وجود توهمی اش ننگ دارد، بیاید و بودن تو را انکار کند و زهر شک و انکار را بر جان واقعی تو بریزد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

🌻 تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست

آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا؟

این من ذهنی سایه‌ی نور وجودی توست و حقیقت این سایه تو هستی. تو چرا این سایه را اشتباهاً خودت گرفته‌ای و از فکرهای توهمی خودت می‌ترسی و فضای زیر این فکرها را که خودت هستی چرا نمی‌بینی؟ تو اصل هستی و این من ذهنی یک نقش است بر روی اصل تو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود

تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟

مگر نمی‌بینی که او مرتب حس نقص به تو می‌دهد و از تو ایراد می‌گیرد که خوب نیستی، چون پول کافی نداری، ملک نداری، چون برتر از فلانی نمی‌تونی در بیایی، فلان مدرک را نداری و از این دست فکرها که به‌خاطر همانیدگی، من ذهنی در سر تو ایجاد می‌کند. متوجه نیستی که این من ذهنی، جان هشیاری تو را می‌گیرد و به‌صورت این فکرها در می‌آورد و تو را می‌آزارد؟ تو جان غیبی‌ات را به او می‌دهی و او مرتب به تو عیب و ایراد می‌گیرد و تو را ملامت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم

دعوی او چون بینی، گویش آنی چرا؟

خودت هم باور نمی‌کنی که در نقش من ذهنی در آمده‌ای و کارهایی می‌کنی که خودت هم می‌دانی با عقل کل جور در نمی‌آید و چرا اجازه داده‌ای او تو را مسخر خودش کند و خودت را من ذهنی می‌پنداری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

✿ خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نوست

از برای خشم فرعی، اصل را رانی چرا؟

✿ بدان که این من ذهنی و اقلامش که خشم یکی از آنهاست، کشت ثانویه است بر روی کشت اولیه‌ی حضور تو. و تو این من ذهنی و توهمی نیستی، و هیچ کدام از محتویات این من ذهنی هم تو نیستی. تو خشم و رنجش و ترس نیستی. پس برای این هیجانانگیز که از همانیدگی هایت بلند می‌شود، اصلت را فراموش نکن و بدان که تو از جنس عدم و هشیاری هستی و زنده تو هستی و این من ذهنی مرده است و باید او را انکار کنی و بگویی من این من ذهنی و دردهای آن نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

✿ شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

✿ زندگی یا خدا یگانه است و دومی ندارد. پس تو هم او هستی و این من توهمی‌ات نااصل است و کشت ثانویه است بر روی کشت اولیه و عدم که اصل تو است. پس هر لحظه مراقب باش که خودت را اصل می‌دانی یا این من ذهنی را؟

ابیات ۱۰۵۷ تا ۱۰۵۹ دفتر دوم، مثنوی معنوی

✿ گر بروید ور بریزد صد گیاه

عاقبت برروید آن کشته اله

✿ کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست



کشت اول کامل و بگزیده است 🌻

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

باسپاس فراوان،

فاطمه گلپایگان





برنامه ۸۶۶، غزل ۹۵۴ دیوان شمس مولانا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

فُزود آتَشِ من، آب را خبر ببرید

اسیر می‌برَدَمِ غم، ز کافرَم بخرید

مولانا لحنی وحدت‌گونه دارد، جوری سخن می‌گوید که گوینده و مخاطب یکی‌ست. گویی عاشق و معشوق، و عابد و معبود یکی‌ست. می‌گوید آب را خبر کنید که آتش من ذهنی در انسان زبانه کشیده است. می‌گوید بیایم عدم و خاصیت فضاگشایی را در خود بیدار و تقویت کنیم که دوباره کار من ذهنی در ما بالا گرفته است. من ذهنی دوباره عدم را پوشانید و ما را به بیگار و کار بی‌مزد گرفت. غم این لحظه از چیست که ما را اسیر خویش کرده است؟ مربوط به یکی از همانیدگی‌هاست.

ترس از دست دادن و یا کم شدن آن‌هاست. ترس از مرگ جسم‌ها و ترس از خراب شدن چهره توهمی و آبروی بدلی من ذهنی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس

اگر چه زان نظر این دم به سکر بی‌خبرید

این دید خدایی همیشه با ماست، نظری که مولانا می‌گوید مپرس که نمی‌دانی چه خاصیت‌های شگفت‌انگیزی دارد چرا که این لحظه مست می‌چیزهای گذرا و شادی موقت آن‌ها شده‌ای آن قدر هشیاری‌ات در اثر فکرهای بی‌درپی به آن‌ها پایین آمده است که فعلاً از این سرمایه بی‌نظیر در درون خودت بی‌خبری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴



طرازِ خلعتِ آن خوش نظر چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

وقتی گوشه قبابی زیبای زندگی و نقش و نگارِ خوشش دیده شد و خداوند کمی ما را از حقیقتِ وجودیِ خودمان آگاه کرد دیگر نگره داشتنِ درد و غمِ حاصل از همانیدگی‌ها معنا ندارد. حقیقتِ وجود ما آزاد و رهاست. بی‌نهایت است و ابدی. غم مربوط به چیزهای آفل است، مربوط به فرم و چیزهای تغییرپذیر است، پس باید لباسِ غم و درد را به کُلّی پاره کرد و دور انداخت.

غزل ۱۴۱ دیوان شمس مولانا،

بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان

جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟

گیرم این خربندگان خود بارِ سرگین می‌کشند

این سواران باز می‌مانند از میدان چرا؟

دفتر ششم مثنوی مولانا، بیت ۳۴۱۲

گر خُفاشی رفت در کور و کبود

باز سلطان دیده را باری چه بود؟

لطف و جذبه زندگی در جهتِ بیداری انسان همیشه در کار است؛ با کوششِ مولانا و گنج حضور بارانِ نعمتِ آگاهی و حضور از عمقِ آیاتِ قرآن و کلامِ بزرگان باریدن گرفته است. ناسپاسی نیست که این لحظه در خرابه‌های من‌ذهنی بی‌خبر از مقصودِ هستی به‌دنبال جمع کردنِ مطاع بی‌ارزش و گذرای دنیا وقت را تلف کنیم و فرصت و لیاقتِ تبدیل را



از دست بدهیم درحالی که امکان زنده شدن به زندگی هر لحظه با ماست؟ تمام کار هستی حساب و کتاب دارد و شعورِ قدرتمندِ زندگی در حالِ اداره کردنِ فرم و بی فرم است.

ما حتی در من ذهنی می‌دانیم که باید هزینه خدمت و کالایی که دریافت می‌کنیم را بپردازیم، حالا چه شده است که در کارِ تبدیل و هدفِ اصلی از آفرینشِ خود تا این حد بی تمییز و بی ترازو شده‌ایم؟

ارادتمند شما، حسام از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com